

آرش کمانگیر سیاوش کسرای

برف می بارد؛
برف می بارد به روی خار و خارا سنگ.
کوه ها خاموش،
دره ها دلتنگ؛
راه ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ ...

بر نمی شد گر ز بام خانه ها دودی،
یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی آورد،
رد پاها گر نمی افتاد روی جاده ها لغزان،
ما چه می کردیم در کولاک دل آشفته ی دم سرد؟
آنک، آنک کلبه ای روشن،
روی تپه، رو به روی من ...

در گشودندم.
مهربانی ها نمودندم.
زود دانستم، که دور از داستان خشم برف و سوز،
در کنار شعله ی آتش،
قصه می گوید برای بچه های خود عمو نوروز:

«... گفته بودم زندگی زیباست.
گفته و نا گفته، ای بس نکته ها کاینجاست.
آسمان باز؛
آفتاب زر؛
باغ های گل؛

دشت های بی در و پیکر؛

سر برون آوردن گل از درون برف؛
تاب نرم رقص ماهی در بلور آب؛
بوی عطر خاک باران خورده در کهسار؛
خواب گندم زارها در چشمه ی مهتاب؛
آمدن، رفتن، دویدن؛
عشق ورزیدن؛
در غم انسان نشستن؛
پا به پای شادمانی های مردم پای کوبیدن؛

کار کردن، کار کردن؛

آرمیدن؛

چشم انداز بیابان های خشک و تشنه را دیدن؛
جرعه هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن؛

گوسفندان را سحرگهان به سوی کوه راندن؛
هم نفس با بلبلان کوهی آواره خواندن؛
در تله افتاده آهو بچگان را شیر دادن؛
نیم روزخستگی را در پناه دره ماندن؛

گاه گاهی،

زیر سقف این سفالین بام های مه گرفته،
قصه های در هم غم را ز نم نم های باران ها شنیدن؛
بی تکان گهواره ی رنگین کمان را
در کنار بام دیدن؛

یا، شب برفی،
پیش آتش‌ها نشستن،
دل به رویاهای دامن‌گیر و گرم شعله بستن...

آری، آری، زندگی زیباست.
زندگی آتش‌گهی دیرنده پابرجاست.
گر بیفروزیش، رقص شعله‌اش در هر کران پیدااست.
ورنه، خاموش است و خاموشی گناه ماست.»

پیرمرد، آرام و با لبخند،
کنده‌ای در کوره‌ی افسرده‌جان افکند.
چشم‌هایش در سیاهی‌های کومه جست و جو می‌کرد؛
زیر لب آهسته با خود گفت و گو می‌کرد:

«زندگی را شعله باید بر فروزنده؛
شعله‌ها را همیشه سوزنده.»

جنگل هستی تو، ای انسان!

جنگل، ای روئیده‌ی آزاد،
بی دریغ افکنده روی کوه‌ها دامن،
آشیان‌ها بر سر انگشتان تو جاوید،
چشمه‌ها در سایبان‌های تو جوشنده،
آفتاب و باد و باران بر سرت افشان،
جان تو خدمتگر آتش ...
سر بلند و سبز باش، ای جنگل انسان!

«زندگانی شعله می خواهد»، صدا سر داد عمو نوروز،
شعله ها را همیشه باید روشنی افروز.
کودکانم، داستان ما ز آرش بود
او به جان خدمتگزار باغ آتش بود.

روزگاری بود؛
روزگار تلخ و تاری بود.
بخت ما چون روی بد خواهان ما تیره.
دشمنان بر جان ما چیره.
شهر سیلی خورده هذیان داشت؛
بر زبان بس داستان های پریشان داشت.
زندگی سرد و سیه چون سنگ؛
روز بد نامی،
روزگار ننگ.

غیرت اندر بندهای بندگی بیجان؛
عشق در بیماری دل مردگی بیجان.

فصل ها فصل زمستان شد،
صحنه ی گلگشت ها گم شد، نشستن در شبستان شد.
در شبستان های خاموشی،
می تراوید از گل اندیشه ها عطر فراموشی.

ترس بود و بال های مرگ؛
کس نمی جنبید، چون بر شاخه برگ از برگ.
سنگر آزادگان خاموش؛
خیمه گاه دشمنان پر جوش.

مرزهای ملک،
همچو سر حدات دامن گستر اندیشه، بی سامان.
برج های شهر،
همچو بارو های دل، بشکسته و ویران.
دشمنان بگذشته از سر حد و از بارو ...
هیچ سینه کینه ای در بر نمی اندوخت.
هیچ دل مهتری نمی ورزید.
هیچ کس دستی به سوی کس نمی آورد.
هیچ کس در روی دیگر کس نمی خندید.

باغ های آرزو بی برگ؛
آسمان اشک ها پر بار.
گرم رو آزادگان در بند؛
روسپی نا مردمان در کار...

انجمن ها کرد دشمن،
رایزن ها گرد هم آورد دشمن؛
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند،
هم به دست ما شکست ما بر اندیشند.
نازک اندیشانشان، بی شرم، -
که مباداشان دگر روز بهی در چشم،-
یافتند آخر فسونی را که می جستند...

چشم ها با وحشتی در چشم خانه
هر طرف را جست و جو می کرد؛

وین خبر را هر دهانی زیر گوشی بازگو می کرد.

آخرین فرمان، آخرین تحقیر...
مرز را پرواز تیری می دهد سامان!
گر به نزدیکی فرود آید،
خانه هامان تنگ،
آرزومان کور...
تا کجا؟... تا چند؟...
آه!... کو بازوی پولادین و کو سر پنجه ی ایمان؟»

هر دهانی این خبر را بازگو می کرد؛
چشم ها، بی گفت و گویی، هرطرف را جستجو می کرد.»

پیرمرد، اندوهگین، دستی به دیگر دست می سایید.
از میان دره های دور، گرگی خسته می نالید.
برف روی برف می بارید.
باد بالش را به پشت شیشه می مالید.

«صبح می آمد - پیرمرد آرام کرد آغاز، -
پیش روی لشکر دشمن سپاه دوست؛
دشت نه، دریایی از سرباز...»

آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست.
بی نفس می شد سیاهی در دهان صبح؛
باد پر می ریخت روی دشت باز دامن البرز.
لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت درد آور،

دو دو و سه سه به پیچ پیچ گرد یکدیگر؛
کودکان بر بام،
دختران بنشسته بر روزن،
مادران غمگین کنار در.

کم کمک در اوج آمد پیچ پیچ خفته.
خلق، چون بحری برآشفته،
به خروش آمد؛
خروشان شد؛
به موج افتاد؛
برش بگرفت و مردی چون صدف
از سینه بیرون داد.

«منم آرش، -
چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن؛ -
منم آرش، سپاهی مردی آزاده،
به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را
اینک آماده.

مجوییدم نسب، -
فرزند رنج و کار؛
گریزان چون شهاب از شب،
چو صبح آماده ی دیدار.

مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش؛
گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش.
شما را باده و جامه

گوارا و مبارک باد!

دلم را در میان دست می گیرم
و می افشارمش در چنگ، -
دل، این جام پر از کین پر از خون را؛
دل، این بی تاب خشم آهنگ ...

که تا نوشم به نام فتحتان در بزم؛
که تا کوبم به جام قلبتان در رزم؛
که جام کینه از سنگ است.
به بزم ما و رزم ما، سبو و سنگ را جنگ است.

در این پیکار،
در این کار،
دل خلقی ست در مشتم؛
امید مردمی خاموش هم پشتم.

کمان کهکشان در دست،
کمانداری کمانگیرم.
شهاب تیزرو تیرم؛
ستیغ سربلند کوه مأوایم؛

به چشم آفتاب تاره رس جایم.
مرا تیر است آتش پر؛
مرا باد است فرمان بر.

ولیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست.

رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست.
در این میدان،
بر این پیکان هستی سوز سامان ساز،
پری از جان ببايد تا فرو ننشیند از پرواز.»

پس آن گه سر به سوی آسمان بر کرد،
به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد:

”درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!
که با آرش ترا این آخرین دیدار خواهد بود.
به صبح راستین سوگند!
به پنهان آفتاب مهر بار پاک بین سوگند!
که آرش جان خود در تیر خواهد کرد،
پس آن گه بی درنگی خواهدش افکند.“

زمین می داند این را، آسمان ها نیز،
که تن بی عیب و جان پاک است.
نه نیرنگی به کار من، نه افسونی؛
نه ترسی در سرم، نه در دلم باک است.»

درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش.
نفس در سینه ها بی تاب می زد جوش.

«ز پیشم مرگ،
نقابى سهمگین بر چهره، می آید.
به هر گام هراس افکن،
مرا با دیده ی خون بار می باید.»

به بال کرکسان گرد سرم پرواز می گیرد،
به راهم می نشیند، راه می بندد؛
به رویم سرد می خندد؛
به کوه و دره می ریزد طنین زهر خندش را،
و بازش باز می گیرد.

دلم از مرگ بی زار است؛
که مرگ اهرمن خو آدمی خوار است.
ولی، آن دم که زاندوهان روان زندگی تار است؛
ولی، آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است؛
فرو رفتن به کام مرگ شیرین است.
همان بایسته ی آزادگی این است.

هزاران چشم گویا و لب خاموش
مرا پیک امید خویش می داند.
هزاران دست لرزان و دل پر جوش
گهی می گیردم، گه پیش می راند.

پیش می آیم.
دل و جان را به زیورهای انسانی می آریم.
به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند،
نقاب از چهره ی ترس آفرین مرگ خواهم کند.»

نیایش را، دو زانو بر زمین بنهاد.
به سوی قلعه ها دستان زهم بگشاد:
”بر آ، ای آفتاب، ای توشه ی امید!
بر آ، ای خوشه ی خورشید!

تو جوشان چشمه ای، من تشنه ای بی تاب.
برآ، سر ریز کن، تا جان شود سیراب.

چو پا در کام مرگی تند خو دارم،
چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاش جودارم،
به موج روشنایی شست و شو خواهم؛
ز گلبرگ تو، ای زرینه گل، من رنگ و بو خواهم.

شما، ای قله های سرکش خاموش،
که پیشانی به تندهای سهم انگیز می سائید،
که بر ایوان شب دارید چشم انداز رویایی،
که سیمین پایه های روز زرین را به روی شانه می کوبید،
که ابر آتشین را در پناه خویش می گیرید؛
غرور و سربلندی هم شما را باد!
امیدم را برافرازید،
چو پرچم ها که از باد سحرگهان به سر دارید.
غرورم را نگه دارید،
به سان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید.»

زمین خاموش بود و آسمان خاموش.
تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش.
به یال کوه ها لغزید کم کم پنجه ی خورشید.
هزاران نیزه ی زرین به چشم آسمان پاشید.

نظر افکند آرش سوی شهر، آرام.
کودکان بر بام؛
دختران بنشسته بر روزن؛

مادران غمگین کنار در؛
مردها در راه.
سرود بی کلامی، با غمی جان کاه،
ز چشمان بر همی شد با نسیم صبح دم هم راه.
کدامین نغمه می ریزد،
کدام آهنگ آیا می تواند ساخت،
طنین گام های استواری را که سوی نیستی مردانه می رفتند؟
طنین گام هایی را که آگاهانه می رفتند؟

دشمنانش، در سکوتی ریش خند آمیز،
راه وا کردند.
کودکان از بام ها او را صدا کردند.
مادران او را دعا کردند.
پیرمردان چشم گرداندند.
دختران، بفشرده گردن بند ها در مشت،
هم او قدرت عشق و وفا کردند.

آرش، اما همچنان خاموش،
از شکاف دامن البرز بالا رفت.
وز پی او،
پرده های اشک پی در پی فرود آمد.»

بست یک دم چشم هایش را عمو نوروز،
خنده بر لب، غرقه در رویا.
کودکان، با دیدگان خسته و پی جو،
در شگفت از پهلوانی ها.
شعله های کوره در پرواز،

باد در غوغا.

”شام گاهان،

راه جویانی که می جستند آرش را به روی قله ها، پی گیر،
باز گردیدند،
بی نشان از پیکر آرش،
با کمان و ترکشی بی تیر.

آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش.
کار صدها صد هزاران تیغه ی شمشیر کرد آرش.

تیر آرش را سوارانی که می راندند بر جیحون،
به دیگر نیم روزی از پی آن روز،
نشسته بر تناور ساق گردویی فرو دیدند.
و آنجا را، از آن پس،
مرز ایران شهر و توران باز نامیدند.

آفتاب،

در گریز بی شتاب خویش،
سال ها بر بام دنیا پا کشان سر زد.

ماهتاب،

بی نصیب از شبروی هایش، همه خاموش،
در دل هر کوی و هر برزن،
سر به هر ایوان و هر در زد.

آفتاب و ماه را در گشت

سال ها بگذشت.
سال ها و باز،
در تمام پهنه ی البرز،
وین سراسر قله ی مغموم و خاموشی که می بینید،
وندرون دره های برف آلودی که می دانید،
رهگذر هایی که شب در راه می مانند،
نام آرش را پیایی در دل کهسار می خوانند،
و نیاز خویش می خواهند.

با دهان سنگ های کوه آرش می دهد پاسخ.
می کندشان از فراز و از نشیب جاده ها آگاه؛
می دهد امید،
می نماید راه.»

در برون کلبه می بارد.
برف می بارد به روی خار و خارا سنگ.
کوه ها خاموش،
دره ها دلتنگ.
راه ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ ...

کودکان دیری ست در خوابند،
در خواب است عمو نوروز.
می گذارم کنده ای هیزم در آتش دان.
شعله بالا می رود پر سوز ...

شنبه 23 اسفند 1337